

بودند)، بر آن تصویر تازه دیده، تغییرناپذیر، این فکر را منطبق کنم که «مادام دوگرمانت همین است»، ولی فقط موفق می‌شدم آن را در برابر تصویر بگردانم، مانند دو دیسک که در میانشان فضایی خالی باشد. اما آن خانم گرمانتی که بارها و بارها در خیال دیده بودم، در آن حال که می‌دیدم به راستی در بیرون از من وجود دارد، با نیرویی بیشتر از پیش بر تخیل من چیره شد که کوتاه زمانی بر اثر تماس با واقعیتی چنان متفاوت با آنچه انتظارش را داشت فلج شده بود، اما سپس واکنش نشان داد و به من گفت: «خانندان گرمانت حتی پیش از آن که شارلمانی وجود داشته باشد سرشناس بودند و مرگ و زندگی رعیت‌شان به دست آنها بود؛ دوشس دوگرمانت نواده ژنه ویو دویرابان است. او هیچکدام از آدمهای حاضر در اینجا را نه می‌شناسد و نه درخور شناختن می‌داند.»

و — آه که چه شگرف است استقلال نگاه انسان، که با رشته‌ای چنان سست، چنان دراز، چنان کش‌یاب به چهره پیوسته است که می‌تواند تنها و دور از او پرسه بزند — درحالی که مادام دوگرمانت در محرابچه روی گور نیاکانش نشسته بود، نگاههایش این سو و آن سو می‌گشتند، از ستونها بالا می‌رفتند، حتی روی چهره من می‌ایستادند، چون پرتوی از خورشید که در شبستان بچرخد، ولی پرتوی که، در لحظه‌ای که نوازشم کرد، به نظرم آگاهانه رسید. اما از آنجا که خود خانم گرمانت بی‌حرکت نشسته بود و به مادری می‌مانست که نبیند بچه‌هایش در پیرامونش بی‌پروا بازیگوشی می‌کنند و دست به کارهای گستاخانه می‌زنند و با آدمهایی که او نمی‌شناسد بگو مگو دارند نتوانستم بفهمم که در آن حالت بی‌جنبشی جانش، با ولگردی نگاههایش موافق بود یا نه.

به نظرم مهم رسید که او پیش از آن که به اندازه کافی ندیده بودمش نرفت، چون به یاد می‌آوردم که از سالها پیش آرزوی دیدنش را داشتم، و چشم از او بر نمی‌گرفتم، انگار هرکدام از نگاههایم می‌توانست به گونه‌ای مادی خاطره بینی درشت، گونه‌های سرخ، و همه آن ویژگی‌هایی را که به

نظرم دانسته‌هایی پر ارزش، اصیل و یگانه از چهره او بودند، گردآوری و ذخیره کند. حال که آن همه فکر درباره او — و شاید، از آن بیشتر، این آرزو که می‌خواهیم هیچ چیز برخلاف انتظارمان نباشد که نوعی غریزه حفظ بهترین بخش‌های وجودمان است — چهره او را در نظرم زیبا می‌نمایاند، چه او را جدا از بقیه انسانهایی قرار می‌داد که به صرف دیدن وجودش یک لحظه از آنانش پنداشته بودم (چون او و آن دوشس گرمانتی که تا آن زمان به او فکر کرده بودم هر دو یک نفر بودند)، خشمگین می‌شدم از این که در پیرامونم گفته می‌شد «از خانم سازرا، از مادموازل ونتوی بهتر است»، انگار که می‌شد او را با دیگران مقایسه کرد. نگاه‌هایم روی موهای بور، چشمان آبی و گردنش می‌ایستاد و شباهت‌هایی را که می‌توانست چهره‌های دیگری را به یادم بیاورد ندیده می‌گرفت، و در برابر این طرح عمداً ناتمام به خود نهیب می‌زدم: «چه زیباست! چه اصالتی! این زنی که می‌بینم واقعاً از تبار گرمانت، نواده‌زنه و یو دو برابان است!» دقتی که برای روشن کردن چهره‌اش به کار می‌بردم او را چنان از بقیه جدا می‌کرد که امروز، اگر به آن مراسم فکر کنم، جز او و مأمور نظم کلیسا، که به پرسشم که آیا او همان خانم گرمانت است پاسخ مثبت داد هیچکس دیگر از حاضران را نمی‌توانم به یاد بیاورم. اما چهره او را به ویژه در هنگام ادامه مراسم در صندوقخانه کلیسا به یاد می‌آورم که آفتاب گرم و گاه به گاه یک روز پر از باد و رگبار بر آن می‌تابید، و خانم گرمانت در میان انبوهی از مردم کومبره بود که حتی نامشان را هم نمی‌دانست، اما فرودستی‌شان آن چنان برتری او را می‌نمایاند که نمی‌توانست در حقشان خیرخواهی صمیمانه‌ای حس نکند، گو این که امیدوار بود با خوشرویی و سادگی‌اش هرچه بیشتر بر آنان سر باشد. از همین رو، از آنجا که نمی‌توانست نگاه‌های ارادی و دارای مفهوم مشخصی را داشته باشد که به آدمی می‌اندازیم که می‌شناسیم، بلکه فقط می‌توانست بگذارد افکار گنگش در جریان مداومی از نور آبی پیش رویش پراکنده شود که نمی‌توانست جلوییش را بگیرد، نمی‌خواست این جریان آن آدم‌های

کوچکی را که در سر راهش لحظه به لحظه به آنان برمی خورد برنجانند و به نظر رسد که تحقیرشان می کند. هنوز حالت چشمان آبی اش را در بالای دستمال گردن بنفش و ابریشمین و پف کرده اش به یاد می آورم که بر شگفت زدگی ملایمشان لبخند اندکی خجولانه سروری را افزوده بود که انگار از رعیت هایش پوزش می خواست از این که دوستشان می داشت، لبخندی که جرأت نکرده بود به سوی کسی هدایت کند اما همه می توانستند سهم خود را از آن دریافت دارند. این لبخند نصیب من هم شد که چشم از او بر نمی گرفتم. آنگاه، با یادآوری نگاهی که هنگام مراسم کلیسا به من انداخته بود، و رنگ آبی پرتوی از آفتاب را داشت که از پس شیشه نگاره ژیلبر بده تابیده باشد، با خود گفتم: «شکی نیست که توجهش به من است.» اندیشیدم که از من خوشش می آید، که پس از ترک کلیسا همچنان به من فکر خواهد کرد، و شاید به خاطر من شب درگرمانت غمگین خواهد شد. و در جا به او دل بستم، چون به همان گونه که گاهی کافی است زنی نگاهی تحقیرآمیز به ما بیندازد — آن سان که می پنداشتم مادموازل سوان با من کرده بود — تا عاشق او شویم و فکر کنیم که هرگز به وصالش نخواهیم رسید، گاهی نیز کافی است که، چون مادام دوگرمانت، مهربانانه نگاهمان کند تا به او دل ببندیم و ببنداریم که می توان بر او دست یافت. چشمانش چون گل پروانسی که چیدنش محال، اما او به من پیشکش کرده باشد، آبی آبی می شد؛ و خورشید، که ابری تهدیدش می کرد، اما هنوز با همه توانش میدان و صندوقخانه را می گذاخت، به فرشهای سرخی که برای مراسم پهن کرده بودند، و مادام دوگرمانت لبخندزنان از رویشان می گذشت، درخششی شمعدانی وار می داد، بر بافت پشمی شان نرمشی گلگون، غشایی از نور می افزود، گونه ای از آن مهربانی، از آن شیرینی جدی در عین طمطراق و شادمانی که ویژه برخی از صفحات لو هنگرین، برخی از نقاشی های کارپاچو<sup>۸۳</sup> است و بر پایه شان می توان فهمید که بودلر نوای ترومپت را دل انگیز خوانده باشد.

پس از آن روز، چه بارها که در گردش هایم در طرف گرمانت، بیش از

گذشته‌ها به نظرم دردناک آمد که استعداد ادبی نداشتم و باید می‌پذیرفتم که هرگز نویسنده نامداری نخواهم شد! اسف این فکر، درحالی که اندکی دور از دیگران خیال می‌بافتم، چنان رنجم می‌داد که برای حس نکردنش، ذهنم خود به خود، با نوعی پیشگیری از درد، به کلی از اندیشیدن درباره شعر، رمان، و آینده شاعرانه‌ای که بی‌استعدادی‌ام امید به آن را از من می‌گرفت، دست می‌کشید. آنگاه، در ورای این دلمشغولی‌های ادبی و بی‌هیچ ربطی با آنها، یکباره بام خانه‌ای، بازتاب آفتاب روی سنگی، بوی کوره راهی با لذت ویژه‌ای که به من می‌دادند از حرکت باز می‌ایستادند، همچنین از آن‌رو که پنداری در ورای آنچه به چشمم می‌آمد چیزی را نهفته بودند و از من می‌خواستند که بروم و بگیرم و من با همه کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم به آن پی ببرم. از آنجا که حس می‌کردم آن چیز در خود آنها بود همان‌جا بی‌حرکت می‌ایستادم، نگاه می‌کردم، بومی‌کشیدم، می‌کوشیدم با فکرم به فراسوی تصویر و بو بروم. و اگر باید خودم را به پدر بزرگم می‌رساندم، یا راهم را ادامه می‌دادم، می‌کوشیدم با بستن چشمانم دوباره پیدایشان کنم؛ سعی می‌کردم طرح دقیق‌نوک بام‌ورنگ سنگی را به یاد بیاورم که، بی‌آن که بفهمم چرا، به نظرم پُر رسیده بودند و آماده این که از هم بگشایند و آنچه را که آنها فقط سرپوشش بودند به من عرضه کنند. البته، برداشت‌هایی از این گونه نمی‌توانست امید از دست رفته‌ام را که شاید روزی نویسنده یا شاعر شوم در من زنده کند، چون این برداشتها همیشه به شیئی معینی وابسته بود که هیچ ارزش فکری نداشت و هیچ حقیقت انتزاعی را تداعی نمی‌کرد. اما هرچه بود، از آنها لذتی بی‌دلیل، توهم نوعی بارآوری، نصیبم می‌شد و در نتیجه آزاد می‌شدم از حس ناتوانی و ملالی که هر بار خواسته بودم مضمونی فلسفی برای یک اثر بزرگ ادبی پیدا کنم دچارش شده بودم. اما وظیفه وجدانی که این برداشتهایم از شکل، بویا رنگ بر من تحمیل می‌کردند، تا بکوشم و چیز نهان در پس آنها را کشف کنم، چنان دشوار بود که به زودی بر آن می‌شدم بهانه‌هایی برای خود بیابم تا از این کوشش و زحمت شانه خالی کنم.

خوشبختانه پدر و مادرم صدایم می‌کردند، حس می‌کردم هنوز آسودگی لازم برای ادامه چنین کوششی را نداشتم و بهتر بود که دیگر تا هنگام برگشتنمان به آن نیندیشم و بی نتیجه خودم را خسته نکنم. پس، دیگر کاری به کار آن چیز ناشناس پنهان در یک شکل یا در یک بونداشتم که، جایش راحت بود، چون آن را پیچیده در پوشش امن تصویرهایی که در پس آن زنده‌اش می‌یافتم به خانه می‌بردم، مانند ماهی‌هایی که، در روزهایی که اجازه ماهیگیری داشتم، در سبد و درزیرلایه‌ای از علف که تازه نگهشان می‌داشت به خانه می‌بردم. در خانه، فکر می‌کردم چیز دیگری می‌رفت و بدین گونه ذهنم (به همان سان که اتاقم از گل‌هایی که در گردش‌هایم چیده بودم یا چیزهایی که به من داده بودند) انباشته از بسیار چیزها، سنگی با رقص بازتابی از روشنایی رویش، بام خانه‌ای، صدای ناقوسی، بوی برگ، تصویرهای گوناگونی می‌شد که مدت‌هاست زیر آنها، واقعیت حس شده‌ای که همت بسنده نداشتم تا بکوشم و کشف کنم، مرده است. اما یک بار — که گردشمان بسیار بیشتر از زمان عادی طول کشیده بود، و در راه بازگشت، چون روز به پایان می‌رسید، بسیار خوشحال شدیم که دکتر پرسپیه، شتابان گذران، ما را دید و سوار کالسکه‌اش کرد — حس می‌کردم از آن گونه به من دست داد و پیش از آن که رهایش کنم اندکی در آن کاویدم. مرا کنار راننده نشانده بودند، چون باد می‌رفتیم چه دکتر باید پیش از کومبره بیماری را در مارتنویل لوسک می‌دید و بنا شد ما دم در خانه او منتظرش بمانیم. در سر پیچی، یکباره دستخوش لذت ویژه‌ای شدم که هیچ همانندی نداشت، و از آنجا می‌آمد که چشمم به دو ناقوسخانه مارتنویل افتاد که آفتاب شامگاهی بر آنها تابیده بود و پنداری حرکت کالسکه ما و پیچ و خم‌های جاده آنها را جا به جا می‌کرد، و سپس به ناقوسخانه ویوویک که، در دوردست در جلگه‌ای بلندتر از مارتنویل قرار داشت و یک تپه و یک دره میانشان فاصله بود، اما به نظر می‌رسید بسیار نزدیک آن باشد.

با تماشا، با دقت در شکل پیکانه‌شان، جابه‌جایی خط‌هایشان، تابش آفتاب بر سطحشان، حس می‌کردم که به کنه ادراکم پی نمی‌بردم، که در

پس آن جابه جایی، در پس آن روشنایی چیزی پنهان بود. چیزی که آنها هم آن را در خود داشتند و هم دزدانه پنهانش می کردند.

ناقوسخانه ها چنان دور به نظر می رسیدند و نزدیک شدن ما به آنها چنان اندک می نمود که، چند لحظه ای بعد، هنگامی که جلو کلیسای مارتنویل ایستادیم، حیرت کردم. دلیل لذتی را که دیدنشان در افق به من داده بود نمی دانستم و اجبار به کوشش برای کشف این دلیل به نظرم سخت دشوار می آمد؛ دلم می خواست آن خطهای جنبان در آفتاب را به مغزم بسپارم و در آن لحظه به آنها فکر نکنم. و شاید اگر چنین کرده بودم، آن دو ناقوسخانه هم برای همیشه به بسیار درختان، بامها، عطرها و آواهایی می پیوستند که به خاطر لذت ناشناسی که به من داده بودند از دیگر چیزها بازشان شناخته بودم اما به ژرفایشان پی نبردم. پیاده شدم تا در انتظار دکتر با پدر و مادرم حرف بزنم. سپس به راه افتادیم، دوباره سر جایم نشستم، سرم را برگرداندم تا باز ناقوسخانه هارا بینم که اندکی بعد، برای آخرین بار، سر پیچ راهی، دیده شدند. از آنجا که به نظر می رسید راننده حال گفت و گوبا من را ندارد و یکی دو کلمه ای بیشتر در پاسخم نگفت، و کس دیگری هم در کنارم نبود، ناگزیر شدم به خودم رو کنم و بکوشم تا ناقوسخانه هایم را به خاطر بسپارم. چیزی نگذشت که خطها و سطح های رو به آفتابشان، به حالتی که انگار پوسته ای باشند، از هم شکافتند، اندکی از آنچه در آنها نهان بود به چشمم آمد، فکری به ذهنم رسید که لحظه پیشتر وجود نداشت، که در سرم به شکل واژه هایی درآمد، ولذتی که دیدنشان اندکی پیشتر در من برانگیخته بود چندان فزونی یافت که دستخوش نوعی مستی شدم و نتوانستم به چیز دیگری بیندیشم. در این هنگام، چون دیگر از مارتنویل دور شده بودیم، سر برگرداندم و دوباره نگاهشان کردم که این بار یکسره سیاه بودند، چون آفتاب غروب کرده بود. گاهی پیچهای راه آنها را از نگاهم پنهان کرد، سپس برای آخرین بار دیدمشان و دیگر به چشم نیامدند.

بی آن که با خود بگویم که آنچه در پس ناقوسخانه های مارتنویل نهفته

بود باید چیزی شبیه یک جمله زیبا می بود، چه به شکل واژه هایی بر من ظاهر شد که مرا خوش می آمدند، از دکتر مدادی و کاغذی گرفتم و بی اعتنا به تکانهای کالسکه، برای آسوده کردن وجدانم و به پیروی از شوری که به من دست داده بود تکه زیر را نوشتم که بعدها پیدایش کردم و به دستکاری چندانی نیاز نداشته است: <sup>۸۴</sup>

«ناقوسخانه های مارتنویل، تنها در میانه دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می کشیدند. اندکی بعد، سه تا شدند: ناقوسخانه دیر آمده ای، که مال کلیسای ویوویک بود، با چرخش جسورانه ای خود را به آن دو رساند و رو در رویشان ایستاد. دقیقه ها می گذشتند، به شتاب می رفتیم اما سه ناقوسخانه همچنان از ما دور بودند، چون سه پرندۀ که بی حرکت روی زمین نشسته باشند و در آفتاب به چشم بیایند. سپس ناقوسخانه ویوویک دورتر شد، فاصله گرفت، و ناقوسخانه های مارتنویل تنها شدند، روشن از پرتو آفتاب شامگاهی که حتی از آن فاصله می دیدم روی شیب های نمایشان بازی می کرد و می خندید. نزدیک شدنمان به آنها چندان طول کشید که فکر می زمانی رفت که هنوز برای رسیدن به آنها لازم بود، اما ناگهان، کالسکه چرخ می زد و ما را پای آنها ایستاند؛ چنان ناگهانی خود را جلو کالسکه انداختند که کم مانده بود به درگاه کلیسا بخوریم. به راهمان ادامه دادیم؛ اندک زمانی می شد که مارتنویل را ترک کرده بودیم و روستا پس از چند ثانیه ای همراهی با ما ناپدید شده بود که ناقوسخانه های آن، و آنی که مال ویوویک بود، در افق تنها ماندند. با دیدن ما که می گریختیم، نوکهای آفتابی شان را به نشانه بدرود تکان می دادند. گاهی یکی شان خود را کنار می کشید تا آن دو دیگر بتوانند هنوز لحظه ای ما را ببینند؛ اما جهت جاده تغییر کرد، آنها چون سه میله طلایی در روشنایی چرخیدند و ناپدید شدند. اما کمی بعد، که به نزدیکی کومبره رسیده بودیم و خورشید غروب کرده بود، برای آخرین بار از بسیار دور دیدمشان که فقط به سه گل می مانستند که روی آسمان، بالای خط کشتزارها، نقاشی شده باشند. همچنین، مرا به یاد سه

دختر قصه‌ای می‌انداختند که در عزلتی فرو رفته در تاریکی رها شده بودند؛ همچنان که به تاخت دور می‌شدیم دیدمشان که خجولانه راهشان را می‌جستند و پیکره‌های نجیبشان را پس از چند تلوتلوی ناشیانه به همدیگر فشرده‌اند، در پس همدیگر پنهان شدند، در آسمان هنوز گلگون‌بسه صورت یک پیکره تنهای سیاه، زیبا و سر به زیر درآمدند و در شب محو شدند. «دیگر هیچگاه به این صفحه فکر نکردم، اما در همان زمان، درحالی که در گوشه‌ای از نیمکتی آن را به پایان بردم که راننده دکتر معمولاً مرغ و جوجه خریده از بازار مارتنویل را در سبدهی در آن جا می‌داد، خود را چنان خوشبخت یافتم، چنان حس کردم که آن صفحه مرا یکسره از آن ناقوسخانه‌ها و آنچه در پشمان پنهان بود خلاص کرد، که به حالتی که انگار مرغی بودم و تخمی گذاشته بودم به صدای بلند به آواز خواندن پرداختم.

در این گردشها، در همه روز توانسته بودم خیال لذتی را در سر پرورانم که دوست بودن با دوشس دوگرمانت، گرفتن قزل‌آلا، گردش با قایق روی ویوون می‌توانست داشته باشد، و این که، در ولع خوشبختی، در آن هنگام هیچ چیز از زندگی نخواهی جز آن که همیشه سلسله‌ای از بعد از ظهرهای لذت بخش باشد. اما هنگامی که در برگشت، در طرف چپمان چشمم به خانه‌ای روستایی می‌افتاد که از دو خانه دیگر بسیار نزدیک به هم دور بود، و پس از آن برای رسیدن به کومبره باید فقط راهی میان دو ردیف بلوط را پشت سر می‌گذاشتیم که در یک طرفش، باغچه‌هایی بود هر کدام میان حصار کوچکی، و در آنها، به فاصله‌های مساوی، درختان سیبی، که چون خورشید شامگاهی بر آنها می‌تابید، طرح ژاپنی سایه‌هایشان را بر زمین می‌گسترانیدند، یکباره دلم به تپش می‌افتاد، می‌دانستم که در کم‌تر از نیم ساعت به خانه می‌رسیدیم و، همان گونه که معمول روزهایی بود که به طرف گرمانت رفته بودیم و شام را دیرتر می‌دادند، بیدرنگ پس از سوپ مرا به اتاقم می‌فرستادند تا بخوابم، و مادرم مانند زمانی که مهمان داشتیم در ناهارخوری می‌ماند و نمی‌آمد تا به من در بستر شب‌خوش بگوید. تفاوت میان بخش غم‌انگیزی که به آن پا



می گذاشتم، و بخشی که تا همان یک لحظه پیش در آن شادمانه پر می کشیدم همان اندازه بود که در آسمان برخی نقاشی ها تفاوت باریکه ای از صورتی با باریکه ای از سبز یا سیاه که گویی با خطی از آن جدا شده است. پرنده ای را می بینی که در صورتی می پرد، تا به پایان آن می رود، کمابیش به سیاه می رسد، سپس در آن است. آرزوهایی که تا اندکی پیشتر در برم می گرفتند، آرزوی رفتن به گرمانت، سفر کردن، خوش بودن، یکبارہ چنان از آنها دور بودم که حتی تحقیقتشان هم هیچ لذتی برایم نمی داشت. کاش این همه را می دادم و می توانستم شبی را گریه کنان در آغوش مادرم بگذرانم! می لرزیدم، چشمان نگرانم را یک لحظه از چهره مادرم بر نمی داشتم که آن شب در اتاقم ظاهر نمی شد، اتاقی که از همان زمان خود را در آن می دیدم، و دلم می خواست بمیرم. و این حالت باید تا فردا می پایید، تا هنگامی که پرتوهای بامدادی، چون باغبان، شبکه هایشان را به دیوار پوشیده از لادن های تکیه می دادند که تا پنجره اتاقم می رسیدند، و من از تخت پایین می پریدم تا زود به باغ بروم، بی آن که دیگری یاد بیاورم که همواره باز شب بر می گشت و ساعت ترک مادرم فرا می رسید. و بدین گونه، در طرف گرمانت بود که من تمایز میان حالت هایی را فرا گرفتم که در برخی دوره ها، یکی در پی دیگری در درونم برانگیخته می شوند و تا آنجا پیش می روند که هر روزم را میان خود بخش می کنند، و با تناوبی منظم چون تب، هریک بر می گردد و دیگری را می تاراند؛ حالت هایی پیوسته به هم، اما چنان جدا از یکدیگر، چنان بی بهره از وسیله ارتباطی با همدیگر، که وقتی دستخوش یکی از آنها هستم دیگر نمی توانم آنچه را که در حالت دیگر دلم خواست، یا از آن ترسیدم، یا انجام دادم بفهمم یا حتی تصور کنم.

طرف مزگلیر و طرف گرمانت همچنین بسیاری رویدادهای کوچک زندگی ای را به یادم می آورند که از همه زندگی های گوناگونی که به موازات هم می گذرانیم پر ماجراتر و پر نشیب و فرازتر است، یعنی زندگی فکری. بدون شک این زندگی به گونه نامحسوسی در درون ما رشد می کند و ما از

دیرباز در تدارک کشف حقیقت‌هایی بوده‌ایم که مفهوم و شکل آن را برای ما تغییر داده و راه‌های تازه‌ای را به روی ما گشوده‌اند؛ اما این را نمی‌دانسته‌ایم؛ و این حقیقت‌ها برای ما فقط تاریخ روز یا دقیقه‌ای را دارند که بر ما آشکار شده‌اند. گلهایی که روی سبزه بازی می‌کردند، آبی که در آفتاب می‌گذشت، همه چشم‌اندازی که صحنه ظهورشان بود، همچنان با چهره ناخودآگاه یا گیج خود خاطره آنها را همراهی می‌کند؛ و البته هنگامی که رهگذر ساده‌ای چون من، کودک خیال‌پرور، دیر زمانی تماشایشان می‌کرد — آن گونه که پادشاهی را خاطره‌نویسی که میان جمعیت گم باشد — به فکر آن گوشه طبیعت، آن تکه باغ نمی‌رسید که به همت هم او در گذراترین ویژگی‌هایشان زنده خواهند ماند؛ حال آن که این عطر کویچ، که در طول پرچینی که به زودی نسترها جایش را در آن می‌گیرند از گلی به گلی می‌رود، صدای بی‌طنین پا روی ماسه‌های یک خیابان، حبابی از آب رودخانه روی یک گیاه آبری که در یک آن می‌ترکد، شیفتگی من توانسته است همه‌شان را در پی سالهای سال زنده نگه دارد، درحالی که در پیرامونشان راه‌ها محو شده است و مرده‌اند کسانی که بر آنها گام زدند و نیز یاد کسانی که بر آنها گام زدند. گاهی این تکه چشم‌انداز که بدین گونه تا امروز مانده است چنان جدا از بقیه به چشم می‌زند که گویی در اندیشه‌ام چون دلوس<sup>۸۵</sup> پر گلی به گنگی شناور است، بی آن که بتوانم بگویم از کدام سرزمین، از کدام زمان — شاید ساده‌تر، از کدامین رؤیا — می‌آید. اما بالاتر از همه، طرف مزگلیز و طرف گرمانت را باید کانه‌های ژرف سرزمین ذهنم، زمینهای استواری بدانم که هنوز بر آنها متکی‌ام. از آنجا که هنگام پیمودنشان چیزها و کسان را باور داشتم، تنها چیزها و کسانی که هنوز جدی می‌گیرم و هنوز شادم می‌کنند آنهایی‌اند که آن دوبه من شناساندند. شاید چشمه ایمانی که می‌آفریند در من خشکیده باشد، شاید واقعیت فقط در خاطره شکل بگیرد، هرچه هست گلهایی که امروزه برای نخستین بار نشانم می‌دهند به نظرم گلهای واقعی نمی‌رسند. طرف مزگلیز با یاسهایش، کویچ‌هایش، گل‌های گندمش، شقایق‌هایش،

درختان سیبش، طرف گرمانت با رود پر از بچه قورباغه، نیلوفرهای آبی و اشرفی هایش برای همیشه شکل سرزمین‌هایی را که دوست می‌دارم آنجا زندگی کنم برای من رقم زده‌اند، جاهایی که پیش از هرچیز اصرار دارم بتوان آنجا ماهیگیری کرد، با قایق به گردش رفت، خرابه‌های دژهای گوتیک دید، و در میانه گندمزارها کلیسایی تاریخی، روستایی و طلایی چون تل کاه، آن گونه که سنت آندره دشان بود؛ و گل‌های گندم، کویچ و درختان سیبی که هنوز گاهی، هنگام سفر، در میان کشتزارها به چشم می‌آیند، از آنجا که در همان ژرفا، هم سطح گذشته من جا دارند، بیدرنگ با دلم رابطه می‌یابند. با این همه، از آنجا که در هر مکان چیزی فردی نهفته است، اگر دلم هوای طرف گرمانت را داشته باشد، بردنم به کناره رودی که نیلوفرهایی به زیبایی، یا حتی زیباتر از، نیلوفرهای ویون داشته باشد دلم را راضی نخواهد کرد، به همان گونه که شبها هنگام برگشت به خانه — در ساعتی که دستخوش آن دلشوره‌ای می‌شدم که بعدها به عشق می‌پیوندد و می‌تواند برای همیشه از او جدا نشدنی باشد — هیچ دلم نمی‌خواست مادری زیباتر و هوشمندتر از مادر خودم بیاید و به من شب خوش بگوید. نه؛ به همان گونه که باید او می‌بود، و چهره‌اش را که، گویا، نقصی در بالای چشم داشت که من به اندازه بقیه صورتش دوست می‌داشتم به سویم خم می‌کرد تا بتوانم شادان و با آرامش بی‌خدشه‌ای بخوابم که هیچ معشوقه‌ای از آن پس نتوانست به من بدهد، چون حتی در لحظه‌ای که باورشان داریم به آنان شک می‌کنیم، و هرگز نمی‌توانیم دلشان را آن گونه تصاحب کنیم که مادرم دلش را، یکسره، بی‌هیچ ته مانده تردیدی، بی‌هیچ اثری از نیتی که برای من نباشد، با بوسه‌ای به من می‌داد؛ آنچه را هم که می‌خواهم بینم طرف گرمانتی است که در آن زمان شناختم، با خانه‌ای روستایی دورتر از دو خانه بعدی که به هم چسبیده‌اند، در آغاز راهی میان دوردیف بلوط؛ چمنزارهایی که، وقتی آفتاب چون پهنه مردابی تابان‌شان می‌کند، نقش برگ‌های سیب بر آنها می‌نشیند، چشم اندازی که گاهی، شبها در رؤیا، هویت یگانه‌اش مرا با نیرویی پنداری

خیالی در آغوش می‌گیرد که در بیداری بازش نمی‌توانم یافت. طرف مزگلیر یا طرف گرمانت، از آنجا که احساسهای متفاوتی را صرفاً از آن‌رو که در یک زمان به من شناساندند به گونه جدایی‌ناپذیری برای همیشه در درونم به هم پیوسته‌اند، بدون شک بسیار سرخوردگی‌ها و حتی بسیار خطاها را در سر راه آینده من قرار داده‌اند. چون اغلب دلم خواسته است کسی را دوباره ببینم بی آن که بدانم فقط به این دلیل است که او پرچینی از کویچ را به یادم می‌آورد، یا میل ساده‌ای به سفر را مهر دوباره به کسی پنداشته و چنین نیز وانمود کرده‌ام. اما از این طریق نیز، و با حضور در آن دسته از احساسهای امروزی‌ام که می‌توانند به آنها پیوندند، به آنها پشتوانه و ژرفا، و یک بعد بیشتر از بقیه می‌دهند. همچنین به آنها جذبه و مفهومی می‌افزایند که فقط برای من است. هنگامی که در شبهای تابستان، آسمان آرام چون ددی ژیان می‌غرد، و هرکسی برای رگبار روترش می‌کند، به یاری طرف مزگلیر است که من تنها در خلسه می‌شدم و عطر یاسهایی ناپیدا و پایدار را از ورای آوای ریزش باران بومی‌کشم.

چنین بود که اغلب تا بامداد به زمان کومبره فکر می‌کردم، به شبهای غم‌انگیز بیخوابی‌ام، به آن همه روزهایی نیز که طعم — یا آن گونه که در کومبره گفته می‌شد «عطر» — یک فنجان چای در زمان اخیرتری تصویرشان را برایم زنده کرده بود و همچنین، بر اثر تداعی یادها به آنچه، سالها پس از ترک آن شهر کوچک، درباره عشقی آموختم که سوان پیش از تولد من داشته بود<sup>۸۶</sup>، با همان دقت در جزئیات که گاهی درباره آدمهایی قرنهای پیشتر مرده آسان‌تر به دست می‌آید تا درباره نزدیک‌ترین دوستانمان، و نشدنی به نظر می‌رسد همان گونه که گپ زدن از این شهر به آن شهر محال می‌نمود — اگر ندانیم که آن نشدنی چگونه پشت سر گذاشته شده است. همه این یادها به هم افزوده دیگر چیزی جز یک توده یکپارچه نبودند، اما نه این که نتوان در

میانشان — میان قدیمی ترها، و آنهایی که تازه تر بودند و عطری زنده شان کرده بود، و سپس آنهایی که چیزی جز یاد کس دیگری نبودند که خاطره را از او شنیده بودم — اگر نه ترک ها و شکافهایی واقعی، دستکم رگه ها و رنگی به رنگی هایی را بازشناخت که در برخی صخره ها، برخی مرمرها، بیانگر تفاوت منشاء، سن و «شکل گیری» اند.

البته چون صبح نزدیک می شد، مدت ها بود که تردید کوتاه هنگام بیداری ام را پشت سر گذاشته بودم. می دانستم در کدام اتاقم، آن را در تاریکی در پیرامونم بازساخته بودم، یا به راهنمایی فقط حافظه، یا با بهره گیری از یک روشنایی کم رنگ، به عنوان نشانه، که لبه پرده های پشت پنجره را در طول آن قرار می دادم، آن را کامل و با همه اثاثه اش به همان گونه ساخته بودم که معمار و استاد پرده کوبی که درها و پنجره ها را به حالت قدیمی شان حفظ کنند، و آینه ها و اشکاف را در جای همیشگی شان گذاشته بودم. اما همین که روشنای روز — و نه بازتاب آخرین زغال روشن روی یک میله پرده که به جای او گرفته بودمش — نخستین خط سفید تصحیح کننده اش را، آن سان که با گچ، در تاریکی می کشید، پنجره با پرده هایش چارچوب دری را که به اشتباه آنجا گذاشته بودمش ترک می کرد، و میزی که حافظه ام به خطا آنجا قرار داده بود به شتاب می گریخت تا برای او جا باز کند، و شومینه را پیشاپیش خود می برد و دیوار میان اتاق و راهرو را از هم می گشود؛ در نقطه ای که تا همان یک لحظه پیش تر دستشویی بود حیاط خلوتی قرار داشت، و خانه ای که من در تاریکی بازساخته بودم به خانه هایی پیوسته بود که در آشوب لحظه بیداری به چشم آمده بودند، و نشانه کم رنگی که انگشت افراشته روز بالای پرده ها کشیده بود آنها را می تاراند.

**بخش دوم**

**عشق سوان**

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

برای شرکت<sup>۸۷</sup> در «هسته کوچک»، «گروه کوچک»، «دسته کوچک» وردورن‌ها یک شرط کافی اما لازم بود: باید ناگفته «مرامنامه» ای را می‌پذیرفتی که به موجب یکی از موادش، پیانونواز جوانی که آن سال خانم وردورن حامی‌اش شده بود و درباره‌اش می‌گفت: «نباید اجازه بدهند آدم بتواند واگنر را به این خوبی بزند!» پلانته<sup>۸۸</sup> و روبنشتاین<sup>۸۹</sup> را «توی جیبش می‌کرد»، و دکتر کوتار حاذق‌تر از پوتن بود<sup>۹۰</sup>. هر «عضو تازه» که وردورن‌ها نمی‌توانستند به او بپذیرانند شبهای کسی که به خانه‌شان فرود سراسر ملال است بیدرنگ اخراج می‌شد. از آنجا که زنان بیش از مردان این خیره‌سری را داشتند که نخواهند از هرگونه کنجکاوی درباره‌ی محافل اشرافی دست بشویند و بخواهند خودشان از خوشی‌های سالنهای دیگر باخبر شوند، و از سوی دیگر وردورن‌ها حس می‌کردند که این روحیه‌ی کاوشگر و این ابلیس سبکسری می‌توانست، بر اثر سرایت، ارتد کسی فرقه‌ی کوچکشان را به نابودی بکشاند، رفته رفته بناچار همه «پیروان» مؤنث را طرد کرده بودند.

گذشته از همسر جوان دکتر، این عده در آن سال کمابیش به خاله پیانونواز، که به نظر می‌آمد زمانی دربان بوده باشد و زنی تقریباً هرجایی به نام مادام دوکره‌سی محدود می‌شد که مادام وردورن او را به نام کوچکش، اودت، می‌خواند و می‌گفت که «خیلی ناز» است (هرچند که خود او زنی

نجیب و از یک خانواده بورژوازی آبرومند بی اندازه دارا و کاملاً گمنام بود که رفته رفته هرگونه رابطه ای را با آن بریده بود؛ زنانی بی خبر از دنیا و آن چنان ساده لوح، که به آسانی به ایشان باورانده شده بود که پرنسس دوساگان و دوشس دوگرمانت ناچارند به آدمهای بدبختی پول بدهند تا در مهمانی هایشان شرکت کنند، و اگر کسی به دربان سابق و خانم هرجایی می گفت که می تواند کاری کند که به خانه آن دو بانوی سرشناس دعوت شوند، با اکراه تمام رد می کردند.

کسی برای شام به خانه وردورن ها دعوت نمی شد، بلکه «جایش سر میز محفوظ بود». مهمانی برنامه ای نداشت. پیانونواز جوان، اگر خودش «دلش می خواست» می نواخت، چون هیچکس را مجبور نمی کردند و به گفته آقای وردورن: «همه چیز برای دوستان، زنده باد رفقا!» اگر پیانونواز می خواست تاخت و تاز و الگیری یا پیش درآمد ترستان را بزند مادام وردورن اعتراض می کرد، نه که از این موسیقی خوشش نیاید، بلکه برعکس از آن رو که پیش از اندازه بر او تأثیر می گذاشت. «واقعی خواهی من سردرد بگیرم؟ خوب می دانید که هر بار این چیزها را می زند من چه حالی می شوم. می دانم چه در انتظارم است! فردا صبح، موقع بیدار شدنم، خداحافظ، کسی را دیدی ندیدی!» اگر او چیزی نمی نواخت، گپ می زدند، و یکی از دوستان، اغلب نقاش مورد علاقه شان در آن روزها، به قول آقای وردورن «یکی از آن تکه هایی می پراند که همه را به غش و ریسه می انداخت»، به ویژه مادام وردورن را — که چنان عادت داشت تعبیر مجازی احساسهایی را که به او دست می داد واقعی بگیرد — که یک بار دکتر کوتار (که در آن زمان جوان و تازه کار بود) مجبور شد آرواره اش را که از زور خنده در رفته بود جا بیندازد.

پوشیدن لباس سیاه ممنوع بود چون همه «خودمانی» بودند، و همچنین، برای آن که مبادا شبیه «پکری» هایی به نظر برسند که از آنان به همان گونه که از طاعون دوری می جستند و تنها در مهمانی های بزرگی دعوتشان می کردند که هرچه کم تر بر پا می داشتند و آن هم تنها اگر می توانست مایه تفریح



نقاش باشد یا نوازنده را به دیگران بشناساند. در بقیه مدت به معما بازی، به برگزاری مهمانی با لباس مبدل، اقا میان خودشان، بدون این که هیچ غریبه‌ای را به «هسته» کوچکشان راه بدهند، بسنده می‌کردند.

اقا همچنان که با گذشت زمان، «دوستان» هر چه بیشتر در زندگی مادام وردورن جا می‌گرفتند، رفته رفته همه آنچه می‌توانست دوستان، را از او دور کند «پکری»، بیزارکننده، بود، همه آنچه گاهی جلو آزادی آنان را می‌گرفت، مادر یکی، حرفه دیگری، خانه بیلاقی یا بیماری یکی دیگر. اگر دکتر کوتار لازم می‌دید پس از شام به بالین بیماری که جانش در خطر بود برگردد مادام وردورن می‌گفت: «از کجا معلوم، شاید برایش خیلی بهتر باشد که امشب نروید و مزاحمش نشوید؛ فردا صبح زود می‌روید و می‌بینید خوب شده.» از همان آغاز ماه دسامبر، از فکر این که یاران روز عید میلاد و اول ژانویه «غییشان می‌زد» ناراحت می‌شد. خاله پیانونواز اصرار داشت که او در روز عید، شام را با خانواده و در خانه مادر او باشد. مادام وردورن به تندی می‌گفت:

«فکر می‌کنید اگر شام عید را، مثل شهرستانی‌ها، با مادرتان نخورید دق می‌کند!»

در «هفته مقدس» دوباره دچار دلشوره می‌شد:

«دکتر، شما که مرد فهمیده و دانشمندی هستید، حتماً در «جمعه مقدس» هم مثل روزهای دیگر می‌آیید، مگر نه؟»  
سال اول بود و این را با لحنی مطمئن گفت، انگار پاسخی که می‌شنید شک بر نمی‌داشت، اقا در انتظار شنیدن جواب به خود لرزید، چون اگر دکتر نمی‌آمد شاید او تنها می‌ماند.

«روز جمعه مقدس می‌آیم... که با شما خدا حافظی کنم، چون برای تعطیلات عید پاک به اوورنی می‌رویم.»

«اوورنی؟ برای این که ساس و شپش بخورندتان؟ خوشا به حالتان!»

و پس از لحظه‌ای سکوت:

«اگر این را به ما گفته بودید، دستکم سعی می‌کردیم باهم برویم و یک سفر راحت ترتیب بدهیم.»

به همین گونه، اگر یکی از یاران دوستی می‌داشت، یا یکی از زنان محفل رفیقی می‌یافت که می‌توانست گاهی او را هوایی کند، وردورن‌ها که باکی شان نبود زنی معشوق داشته باشد به شرطی که در خانه آنان باشد، او را به خاطر آنان بخواهد و به آنان ترجیحش ندهد، می‌گفتند: «خوب، دوستان را هم بیاورید.» و او را آزمایشی می‌پذیرفتند، تا ببیند آیا می‌تواند مجهولاتی برای مادام وردورن داشته باشد و صلاحیت عضویت در «دسته کوچک» را دارد یا نه. اگر نداشت، عضوی را که معرفی‌اش کرده بود به کناری می‌کشیدند و لطف می‌کردند و رابطه‌اش را با رفیق یا معشوقه به هم می‌زدند. در غیر این صورت، «تازه وارد» عضو می‌شد. بدین گونه، در آن سال، هنگامی که خانم هرجایی به آقای وردورن گفت که با مرد جذابی، آقای سوان، آشنا شده است و فهماند که او از آمدن به خانه‌شان خوشوقت خواهد شد، آقای وردورن فی المجلس این تقاضا را به اطلاع همسرش رساند. (هرگز پیش از زنش عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد، نقش ویژه‌اش این بود که خواستهای او و همچنین خواستهای یاران را، با ابتکار و کاردانی بسیار، عملی کند.)

«مادام دوکره سی می‌خواهد ازت چیزی بپرسد. می‌خواهد یکی از دوستانش به اسم آقای سوان را به تو معرفی کند. چه می‌گویی؟»  
 «چه حرفها، مگر می‌شود از یک تکه کمال مثل ایشان چیزی را دریغ کرد؟ نخیر، خود شما لازم نیست چیزی بگویید. واقعاً کاملید و این حرف ندارد.»

اودت با لحنی عشوه‌آمیز گفت: «هر طور میل شماست. می‌دانید که من فیشینگ فور کامپلیمنتر<sup>۱</sup> نمی‌کنم.»

«خیلی خوب! دوستان را، اگر جالب است، بیاورید.»

البته «دسته کوچک» هیچ ربطی با جامعه‌ای که سوان در آن می‌گشت نداشت، و شاید به نظر اشرافیان راستین لازم نبود که آدم، چون سوان،

وضعیتی استثنایی در این جامعه داشته باشد تا به خانه و در دورن هادعوت شود. اما سوان چنان زنان را دوست داشت که، از زمانی که دیگر تقریباً همه زنان محافل اشرافی را شناخته بود و دیگر چیزی از ایشان دستگیرش نمی شد، برای «شناسنامه»، برای تقریباً عنوان اشرافی که فوبور سن ژرمن به او داده بود، ارزشی بیش از این قائل نشد که آن را نوعی ارزش مبادلاتی، نوعی اعتبارنامه بداند که به خودی خود بهایی نداشت، اما به او اجازه می داد در فلان گوشه دورافتاده شهرستان یا بهمان محفل گمنام پاریس که دختر نجیب زاده ای محلی یا صاحب منصبی چشمش را گرفته بود موقعیتی برای خودش بترشد. زیرا در این هنگام، هوس یا عشق او را دستخوش حس غروری می کرد که در زندگی عادی از آن معاف بود (هرچند که بدون شک همین حس بود که در گذشته او را به سوی زندگی اشرافیانه ای کشانید که در آن، استعدادهای ذهنی اش را در راه خوشی های بیمقدار هدر می داد و دانش هنری اش را برای راهنمایی خانمهای اشرافی در خرید تابلو یا تزیین خانه هایشان به کار می گرفت)، و این خواست رابه دلش می نشاند که در چشم زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود برازنده تر از آنی که از نام سوان به تنهایی برمی آمد جلوه کند. به ویژه اگر زن از قشر پایینی بود این خواست در او شدیدتر می شد. به همان گونه که یک انسان هوشمند از آن نمی ترسد که در چشم هوشمند دیگری ابله بنماید، آدم برازنده هم از آن بیم دارد که نه سالارمردی که جاهلی او را زمخت ببیند. از زمانی که دنیا دنیا است، سه چهارم ذهن فرسای و لاف زنی آدمهایی که این کارها فقط خوارشان می کرده، برای کسانی از خودشان پست تر بوده است. و سوان، که در حضور یک دوشس ساده و ولنگار بود، در برابر یک زن خدمتکار خود را می گرفت و از بیم تحقیر شدن می لرزید.

او مانند بسیاری آدمهای دیگری نبود که، از سر تنبلی یا تن دادن به امساک که بلندی پایگاه اجتماعی تحمیل می کند، از خوشی های موجود در واقعیت بیرون از موقعیت اشرافی شان (که تا دم مرگ در آن محصور می مانند) می پرهیزند، به این بسنده می کنند که رفته رفته، به پیروی از عادت، و به دلیل

نیافتن چیز بهتری، سرگرمی های پیش پا افتاده یا ملال های تحمل پذیری را که با موقعیتشان همراه است خوشی بنامند. کوشش او، برعکس، این نبود که زنان همدمش را زیبا بیابد، بل این که همدم زنانی شود که به نظرش زیبا آمده بودند. و این زنان اغلب زیبایی جلفی داشتند، زیرا ویژگی های بدنی که او ندانسته می جست کاملاً مخالف آنهایی بود که زنان نقاشی ها و مجسمه های استادان محبوبش را زیبا و ستودنی می کرد. ژرفا و غم آلودگی حالت، احساسهایش را می خشکاند اما برعکس، تن سرخ و سفید و گوشتالویی برای برانگیختن آنها کافی بود.

اگر در سفر به خانواده ای برمی خورد که برازنده تر می بود در پی آشنایی با آنان نباشد، اما در میانشان زنی را دارای جاذبه ای می دید که تا آن زمان هنوز نشناخته بود، دست از پا خطا نکردن و مهار زدن بر هوسی که او برانگیخته بود، خوشی دیگری را به جای آنی نشاندن که ممکن بود از او نصیبش شود، و مثلاً با نامه ای از معشوقه سابقی خواستن که به نزدش برود، به نظرش همان اندازه کناره گیری نابخردانه از زندگی، همان قدر چشم پوشی ابلهانه از سعادتی تازه جلوه می کرد که اگر به جای سفر و گشت و گذار در اتاقش مانده و به تماشای تصویرهای پاریس بسنده کرده بود. خود را در درون ساختمان مناسباتش محدود نمی کرد، بلکه با آنها یکی از آن چادرهایی را ساخته بود که کاشفان همراه خود می برند، تا بتواند در محل، در هر کجا که از زنی خوشش می آمد، آن را تازه تازه بر پا کند<sup>۹۲</sup>. و آنچه نمی شد همراه خود برد یا با لذت تازه ای مبادله کرد برایش هیچ ارزشی نداشت، هر چند که برای دیگران غبطه انگیز بود. چه بارها که اعتباری را که نزد یک دوشس داشت، و حاصل سالهای سال تمایل او به این بود که کاری کند که سوان را خوش بیاید و فرصت نکرده بود، با یک حرکت برباد می داد و مثلاً با پیام گستاخانه ای از او می خواست فوراً، با یک سفارشنامه تلگرافی، او را به یکی از مباشرانش معرفی کند که دخترش را در روستا دیده و پسندیده بود، به همان گونه که شاید گرسنه ای الماسی را با تکه نانی مبادله کند. از چنین کاری حتی شادمان

هم می‌شد. چون گونه‌ای زمختی در او بود که گهگاه ظرافت‌های نادرش آن را جبران می‌کرد. وانگهی، از آن دسته مردان باهوشی بود که عمری را به بیکاری گذرانده‌اند و برای تسکین یا شاید توجیه خود به این انگاره رو می‌آورند که بیکارگی می‌تواند ذهنشان را از دستاوردهای هنر و دانش بهره‌مند کند، که «زندگی» بیشتر از همهٔ رمانها دارای وضعیت‌های جالب و ماجرابی است. این چیزی بود که دستکم به ظریف‌ترین دوستان محافل اشرافی اش می‌گفت؛ و به آسانی قانعشان می‌کرد، به ویژه به بارون دوشارلوس که با تعریف ماجراهای جالبی که برایش پیش آمده بود سرگرمش می‌کرد، ماجراهایی از این قبیل که زنی را در قطار شناخته و به خانهٔ خود برده و سپس دستگیرش شده بود که خواهرشاهی بود که در آن زمان سرنخ‌های سیاست اروپا را در دست داشت و بدین گونه سوان به گونه‌ای خوشایند از آن بو می‌برد، یا این که به دلیل پیچیدگی و درهم تنیدگی شرایط دنیا، تکلیف این که او معشوق فلان زن آشپز خواهد شد یا نه به پایی بستگی داشت که مجمع اسقفها برمی‌گزید.

در واقع، سوان با این همه بی‌ملاحظگی فقط گروه برجستهٔ بیوه‌زنان محترم و پارسا، ژنرالها و فرهنگستانی‌هایی را که با آنان رابطهٔ نزدیک داشت به واسطهٔ گری برای خود مجبور نمی‌کرد. عادت همهٔ دوستانش شده بود که گهگاه نامه‌ای از او دریافت کنند که از آنان معرفی یا سفارشی را می‌خواست، و این را با زرنگی دیپلماتیکی می‌کرد که پا به پای عشقهای پی در پی و بهانه‌های گوناگون تداوم داشت و بیش از هرگونه ناشیگری از منش و از هدف همیشگی او خبر می‌داد. سالها بعد، هنگامی که به خاطر شباهت‌هایی که کردارش در برخی زمینه‌های کاملاً متفاوت با من داشت رفته رفته به او علاقمند می‌شدم، اغلب از پدر بزرگم شنیدم که هر بار که سوان برایش نامه می‌نوشت، او (که البته هنوز پدر بزرگ من نبود، چون کمابیش همزمان با تولد من بود که رابطهٔ معروف سوان آغاز شد، و برای زمان درازی این گونه ماجراجویی‌های او را دچار وقفه کرد)، با دیدن خط دوستش روی پاکت به صدای بلند می‌گفت: «آها،

باید مواظب بود: باز سوان چیزی می خواهد!» و پدر بزرگ و مادر بزرگ من یا از سر بی اعتمادی، یا به پیروی از انگیزه شیطانی ناخود آگاهی که ما را وا می دارد چیزی را فقط به کسانی که میلش را ندارند پیشکش کنیم، حتی ساده ترین و برآوردنی ترین خواهشهای او را بی چون و چرا رد می کردند، مانند زمانی که می خواست او را به دختری معرفی کنند که هر یکشنبه شام را مهمانشان بود، و هر بار که سوان نام او را می آورد بناچار وانمود می کردند که او را نمی بینند، در حالی که در سرتاسر هفته در فکر آن بودند که چه کسی را همراه با او دعوت کنند و اغلب کسی را نمی یافتند، و اگر اشاره ای به او می کردند با سر می آمد.

گاهی زن و شوهری از دوستان پدر بزرگ و مادر بزرگم، که تا آن زمان شکوه داشتند از این که سوان را هرگز ندیده بودند، با خرسندی و شاید برای برانگیختن غبطه شان به آن دو می گفتند که سوان دوست بسیار نزدیکشان شده بود و هیچگاه ترکشان نمی کرد. پدر بزرگم نمی خواست خوشی آن دو را به هم بزند اما مادر بزرگم را نگاه می کرد و زیر لب می خواند:

چیست این راز؟

از آن هیچ در نمی یابم.<sup>۹۳</sup>

یا:

تصویر گریزان...<sup>۹۴</sup>

یا این که:

در این گونه ماجراها

بهر آن است که هیچ چیز نبینی<sup>۹۵</sup>

چند ماه بعد، اگر پدر بزرگم از دوست تازه سوان می پرسید: «راستی، هنوز هم با سوان خیلی رفت و آمد دارید؟» مخاطبش چهره درهم می کشید و می گفت: «دیگر اسمش را جلو من نیاورید!» «— آخر فکر می کردم خیلی به

هم نزدیکید...» چند ماهی به همین ترتیب محرم عموزاده‌های مادر بزرگم شده و تقریباً هر شب شام را پیش آنان بود. سپس، بی آن که خبر بدهد ناگهان غیبتش زد. پنداشتند بیمار شده است، دختر عموی مادر بزرگم می‌خواست کسی را بفرستد تا از او خبر بگیرد که نامه‌ای از او در آشپزخانه پیدا شد که آشپز از سر بی احتیاطی لای دفتر حسابش گذاشته بود. در نامه سوان می‌گفت که از پاریس می‌رفت و دیگر نمی‌توانست او را ببیند. زن آشپز معشوقه‌اش بود و هنگام قطع رابطه فقط لازم دیده بود که به او خبر بدهد.

برعکس، اگر معشوقه‌اش از محافل اشرافی یا دستکم کسی بود که خواستگاه بیش از حد فقیرانه یا وضعیت بیش از اندازه غیر معمول نداشت و می‌شد او را به چنین محافلی برد، به خاطر او دوباره پیدایش می‌شد اما فقط در همان حلقه محدودی که زن آنجا رفت و آمد داشت یا که او به آنجا برده بودش. می‌شنیدی که درباره‌اش می‌گفتند: «امشب نباید منتظر سوان بود، می‌دانید که نوبت اپرای معشوقه امریکایی‌اش است.» او را به محافل بسیار بسته‌ای می‌برد که در آنها عاداتهای ویژه خودش را داشت، هر هفته آنجا شام می‌خورد، پوکر بازی می‌کرد؛ هر شب، پس از تاب اندکی افزوده بر بُرس موهای خرمایی‌اش، که سرزندگی چشمان سبزش را کمی ملایم‌تر می‌کرد، گلی به یقه می‌زد و به سراغ معشوقه‌اش می‌رفت تا شام را در خانه یکی از زنان گروه همپالگی‌اش بخورد؛ و آنگاه، با تجسم دوستی و ستایشی که مردمان آلامد آن محفل، که حرف او برایشان حجت بود، در برابر زنی که دوست می‌داشت به او نشان می‌دادند، زندگی محفلی را دوباره جذاب می‌یافت، زندگی‌ای که دلش را می‌زد اما درونمایه‌اش، از زمانی که عشق تازه‌اش را وارد آن کرده بود، رنگ و گرمی گرفته از رخنه شعله پنهانی که در آن می‌رقصید، به چشمش زیبا و گرانبها می‌آمد.

اما درحالی که هرکدام از این رابطه‌ها، یا لاس‌ها، تحقق کمابیش کامل رویای ناشی از دیدن چهره یا بدنی بود که سوان بالبداهه، بی هیچ کوششی، جذاب یافته بود، در عوض، روزی که یکی از دوستان گذشته‌اش در تئاتر او

راه اودت دوکره‌سی معرفی کرد که پیشتر درباره‌اش گفته بود زنی بسیار جذاب است و شاید سوان بتواند با او رابطه برقرار کند، اما او را دشوارتر از آنی که در واقع بود نشان می‌داد تا کارش در شناساندن آن دوبه هم را مهم‌تر بنمایاند، اودت به نظرش البته نه بی بهره از زیبایی، اما دارای گونه‌ای زیبایی رسید که برایش بی اهمیت بود، هیچ میلی در او بر نمی‌انگیخت، حتی مایه گونه‌ای چندش فیزیکی در او می‌شد، از آن زنانی که برای هر دسته از مردان متفاوت‌اند اما برای همه وجود دارند، و متضاد نوع زنی‌اند که آنان می‌پویند. برای سلیقه او، اودت نیم‌رخ‌ی بیش از اندازه کشیده، پوستی بیش از حد حساس، چهره‌ای بیش از اندازه باریک و استخوانی داشت. چشمانش زیبا اما چنان بزرگ بودند که زیر سنگینی خودشان خم می‌شدند، بقیه چهره را خسته می‌کردند و آن را همیشه بدحال یا حتی بدخلق می‌نمایاندند. چندگاهی پس از این آشنایی در تئاتر، نامه‌ای به سوان نوشت و از او خواست تا مجموعه‌هایش را که برایش بسیار جالب بودند ببیند، نوشته بود «به نظر او بی که نادان، اما دوستدار چیزهای زیبا بود» چنین می‌رسید که می‌توانست او را در خانه‌اش، در «خلوتکده» ای که «مجسم می‌کرد با چای و با کتابهایش بسیار راحت باشد» بهتر بشناسد، هرچند نمی‌توانست شگفتی‌اش را از این که در چنان محله‌ای می‌نشست پنهان بدارد، محله‌ای بدون شک بسیار غم‌انگیز که «برای مردی چون او که خودش آن‌قدر اسمارت<sup>۵</sup> بود هیچ برزندگی نداشت». و پس از آن که سوان او را به خانه‌اش راه داد، هنگام ترک او شکوه کرد از این که در خانه‌ای که با آن همه خوشحالی به آن پا گذاشته بود کم ماند، و درباره سوان چنان سخن گفت که انگار برایش چیزی بالاتر از کسان دیگری بود که می‌شناخت، و پنداری میان خودش و او نوعی وجه مشترک شاعرانه برقرار می‌کرد که سوان را به لبخند واداشت. اما در سنی که سوان کم کم به آن پا می‌گذاشت که دیگر چندان امیدی نداریم و



می‌توانیم برای خود لذت مهربانی، بدون چندان توقعی به دو سره بودنش، عاشق شویم، این نزدیکی دلها اگر بمانند آغاز جوانی همان هدفی نباشد که عشق الزاماً جستجو می‌کند، با تداعی فکری چنان نیرومندی با عشق یکی می‌شود که اگر پیش از آن پدید آید می‌تواند آن را برانگیزد. در گذشته آرزو می‌کردیم دل زنی را که عاشقش بودیم به دست آریم، بعدها، همین حس که دل زنی با ماست می‌تواند برای عاشق کردنمان به او بس باشد. بدین گونه، از آنجا که در عشق پیش از هر چیز به جستجوی لذتی ذهنی ایم، در سنی که به نظر می‌رسد گرایش به زیبایی یک زن بزرگ‌ترین بخش دلدادگی باشد، عشقی — هرچه بدنی‌تر — می‌تواند پدید آید بی آن که، در آغاز، تمنایی در کار بوده باشد. در این دوره زندگی، بیشتر چند باری دچار عشق شده‌ایم؛ و او دیگر خود به خود و به پیروی از قانونهای ناشناخته بی‌چون و چرایش، در برابر دل شگفت‌زده و ناتوان ما، عمل نمی‌کند. ما هم کمکش می‌کنیم، با حافظه و با تلقین در آن دستکاری می‌کنیم. با شناختن یکی از نشانه‌هایش، نشانه‌های دیگرش را به یاد می‌آوریم و زنده می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌اش را از بریم، و کلمه به کلمه به دل سپرده‌ایم، نیازی نیست زنی اولش را — سرشار از ستایشی که زیبایی برمی‌انگیزد — به ما بگوید تا دنباله‌اش را به یاد آوریم. و اگر او از میانه ترانه آغاز کند — آنجا که دلها به هم نزدیک می‌شود، آنجا که می‌گوییم تنها برای همدیگر زنده‌ایم — آن اندازه به این موسیقی آشناییم که بتوانیم بیدرنگ در همان جا که او می‌خواهد با او هم‌نوا شویم.

اودت دوکره‌سی باز به دیدن سوان رفت، سپس فاصله دیدارهایش کم‌تر شد؛ و بیشک هرکدام از آنها دلسردی سوان را از دوباره دیدن چهره‌ای که در آن فاصله تا اندازه‌ای ویژگی‌هایش را از یاد برده بود، و به یاد نمی‌آورد آن قدر گویا، و علیرغم جوانی‌اش، آن اندازه پرمرده باشد، زنده می‌کرد. همچنان که اودت با او گپ می‌زد، او حسرت می‌خورد از این که آن همه زیبایی‌اش از گونه‌ای نبود که بالبداهه می‌پسندید. گفتنی است که چهره اودت لاغرتر و تیزتر از آنی می‌نمود که بود، چون پیشانی و برجستگی گونه‌هایش، این سطح

صاف و یکنواخت را، انبوه گیسوانش می پوشانید که در آن زمان روبه جلو شانه می کردند، چین می دادند، و با حلقه حلقه های پریشانی کنار گوشها می آویختند، تناسب هیکلش را هم، که بسیار زیبا بود، به خاطر مد آن زمان و علیرغم این که یکی از خوشپوش ترین زنان پاریس بود، به دشواری می شد دریافت، چرا که تنه بند آن زمان، که در روی شکم به گونه ای ساختگی برجسته می شد و در پایین به صورت نوک تیز درمی آمد و به برآمدگی کروی دامن دو لایه می پیوست، به زن این حالت را می داد که از چند قطعه ناهماهنگ خوب وصل نشده ساخته شده باشد؛ پس که چین های دور گردن و تکه دوزی ها و ژبله هر کدام جداگانه، به پیروی از طرحشان یا از جنس پارچه، خطی را دنبال می کردند که به گره ها، به توری ها، به ریشه ریشه های سنگ آویز می پیوست، یا آنها را در طول مغزی فلزی تنه بند هدایت می کرد، اما هیچگاه به تن زنده نمی چسبید که، به تناسب نزدیکی یا دوری پیش از اندازه این ساختار پیرایه با ساختش، در آن به تنگنا می افتاد یا گم می شد.

اما پس از رفتن اودت، سوان لبخندزنان به او فکر می کرد که گفته بود چقدر زمان برایش کند خواهد گذشت تا او دوباره دعوتش کند؛ حالت نگران و شرماگین اودت را در آن باری به خاطر می آورد که از او خواسته بود این فاصله چندان طولانی نباشد، و نگاهش با حالتی التماس آمیز و هراسیده به او خیره بود که چهره اش را، زیر دسته گل بنفشه مصنوعی (که کلاه حصیری گرد سفید با نوار مخمل سیاهش را می آراست)، تأثرانگیز می کرد. گفته بود: «شما، شما نمی خواهید یک بار برای چای به خانه من بیایید؟» سوان کاری را، پژوهشی دربارهٔ ورمیر<sup>۹</sup> را — که در حقیقت سالها پیش رها کرده بود — بهانه آورد. اودت در پاسخش گفت: «می فهمم که از دست من، من ناچیز در مقابل دانشمندان بزرگی چون شماها، کاری بر نمی آید. مثل وزغ خواهم بود در حضور مجمع حکما. اما خیلی دلم می خواهد بخوانم و یاد بگیرم و بفهمم. چقدر کتاب خواندن و سر میان کاغذهای کهنه فرو کردن باید جالب باشد!» این را با حالت خودستایی گفت که زنی برارنده هنگامی به خود می گیرد که

می‌گوید از انجام این یا آن کار کثیف هیچ ترسی ندارد و لذت هم می‌برد، مثلاً خودش آشپزی می‌کند و «خودش دست به خمیر می‌برد». «شاید مسخره‌ام کنید، اما این نقاشی که نمی‌گذارد شما به دیدنم بیایید (منظورش ور میر بود)، تا حال اسمش را هم نشنیده بودم؛ زنده است؟ می‌شود کارهایش را در پاریس دید، تا بتوانم با دیدن آنها به سلیقه شما پی ببرم، بفهمم که پشت این پیشانی بلندی که همیشه این قدر مشغول به نظر می‌رسد، در این سری که آدم حس می‌کند همیشه در حال فکر کردن است، چه می‌گذرد، تا بتوانم به خودم بگویم: آها، دارد به این فکر می‌کند. چه رؤیایی که آدم بتواند در کارهای شما شریک باشد!» سوان به عذرخواهی ترس از دوستی‌های تازه را پیش کشید و از سر دلبری آن را بیم از جفا کشیدن خواند. اودت با لحنی چنان طبیعی، چنان مطمئن که او را متأثر کرد گفت: «از محبت می‌ترسید؟ چقدر جالب است، مرا بگو که جز این چیزی نمی‌خواهم، که حاضرم همه زندگی‌ام را برای یک رابطه محبت‌آمیز فدا کنم. حتماً از زنی بدی دیده‌اید و خیال می‌کنید همه مثل او هستند. نتوانسته شما را، که آدمی این قدر استثنایی هستید، درک کند. اولین چیزی که در شما پسندیدم همین بود، حس کردم که شما مثل بقیه آدمها نیستید.» سوان در پاسخش گفت: «خود شما هم این طورید. من زنها را خوب می‌شناسم، شما باید خیلی گرفتاری داشته باشید، نباید خیلی آزاد باشید.» «من، هیچوقت هیچ کاری ندارم! همیشه آزادم، برای شما همیشه آزادم. در هر ساعت روز یا شب که دلتان خواست مرا ببینید، خبرم کنید، با سر می‌آیم. این کار را می‌کنید؟ می‌دانید چقدر خوب می‌شود اگر بیایید و با مادام وردورن که هر شب به خانه‌اش می‌روم آشنا بشوید؟ فکرش را بکنید: در آنجا همدیگر را ببینیم و من بتوانم فکر کنم که تا اندازه‌ای به خاطر من آمده‌اید!»

و بیشک، با این گونه یادآوری گفتگویشان، با فکر کردن به اودت در زمانی که تنها بود، کاری جز این نمی‌کرد که چهره او را میان بسیار چهره‌های زنان دیگر خیالبافی‌های عاشقانه‌اش بگرداند؛ اما اگر به یاری شرایطی (یا

شاید هم بی یاری آن، چرا که شرایطی که در لحظه بروز حالتی تا آن هنگام نهفته خود می نمایانند می توانند هیچ اثری بر آن نداشته بوده باشند) تصویر اودت دوکره سی همه آن خیالبافی ها را در خود حل می کرد، اگر این خیالها دیگر از یاد او جدا نمی شد، آنگاه عیب هیکلش دیگر هیچ اهمیتی نداشت، و بهتر یا بدتر از هر هیکل دیگری که او پسندد نبود، چرا که همانی شده بود که او دوست داشت، از آن پس تنها پیکری بود که می توانست او را شادمان کند یا رنج دهد.

پدر بزرگ من در گذشته ها با خانواده این وردورن ها آشنا بود، چیزی که درباره هیچکدام از دوستان کنونی شان نمی شد گفت. اما دیگر هیچ گونه رابطه ای با، به قول خودش، «وردورن جوان» نداشت که، به نظر او، کمابیش به دنیای ولنگاران و اوباش سقوط کرده بود. البته بدون از دست دادن چندین و چند میلیونش. روزی نامه ای از سوان به دستش رسید که از او می خواست با وردورن ها آشنایش کند. پدر بزرگم به صدای بلند گفت: «خطر! خطر! هیچ تعجیبی ندارد، سوان باید هم از همچو جایی سردر می آورد. عجب محیطی! اولاً نمی توانم به خواهشش جواب بدهم چون دیگر این آقا را نمی شناسم. بعد هم، باید پای زنی در میان باشد که من اهل این جور کارها نیستم. آها! اگر سوان با این وردورن ها سر و سرپیدا کند چه چیزهای جالبی که نخواهیم شنید.»

و به دنبال پاسخ منفی پدر بزرگم، خود اودت سوان را به خانه وردورن ها برد.

در روزی که سوان برای نخستین بار به خانه آنان رفت، دکتر کوتار و خانمش، پیانونواز جوان و خاله اش، و نقاشی که در آن دوره خاطرش را می خواستند برای شام آمده بودند که سپس چند یار دیگر هم به آنان پیوستند. دکتر کوتار هیچگاه به اطمینان نمی دانست با چه لحنی باید به مخاطبش پاسخ بدهد، که آیا او سر شوخی داشت یا جدی بود. و برای محکم کاری به همه حالت های چهره اش لبخندی مشروط و گذرا هم می افزود که ظرافت

انتظارآمیزش، در صورتی که گفته‌های مخاطبش با لودگی همراه بود، او را از اتهام ساده‌لوحی مبرا می‌کرد. اما شاید برای رویارویی با عکس این فرض، جرأت نمی‌کرد بگذارد این لبخند آشکارا روی صورتش به چشم بیاید، از این رو، همواره تردیدی در چهره‌اش شناور بود که این سؤال را که جرأت نمی‌کرد پرسد می‌شد در آن خواند: «واقعاً جدی می‌گویید؟» نه فقط در یک سالن، که در کوچه و خیابان و حتی در زندگی هم از رفتاری که باید در پیش گرفت مطمئن نبود، و در برابر رهگذران، وسیله‌ها و رویدادها لبخند شیطنت‌آمیزی به لب می‌آورد که هرگونه شائبه‌ای را پیشاپیش از رفتارش می‌زدود، چون ثابت می‌کرد که، اگر رفتارش نامناسب بود، این را از پیش می‌دانست، و قصدش شوخی بود.

با این همه، در هرکجا که بی‌پردگی به نظرش مجاز می‌آمد، بی‌هیچ ابایی می‌کوشید حوزه‌شک‌هایش را محدودتر و دانسته‌هایش را کامل‌تر کند. بدین گونه، به پیروی از توصیه‌هایی که مادری آینده‌نگر به او هنگام ترک ولایت کرده بود، محال بود اصطلاح یا نام تازه‌ای به گوشش بخورد و نکوشد که درباره‌شان اطلاعاتی به دست آورد.

به دانستن هرچه بیشتر درباره‌ی اصطلاحات عطشی سیری‌ناپذیر داشت، چون از آنجا که گاهی گمان می‌برد آنها مفهومی دقیق‌تر از آنی که دارند داشته باشند، می‌خواست بداند منظور از اصطلاحاتی که بیشتر از همه به کار برده می‌شدند مانند صورت زیبای ظاهر، خون آبی، زندگی بی‌سر و سامان، سنگ روی یخ شدن، به کسی کارت سفید دادن، مظهر برزندگی بودن، جواب هم چرا دادن و مانند اینها دقیقاً چه بود، و در چه موارد مشخصی می‌توانست آنها را در گفته‌های خود به کار گیرد. به جای آنها انواع بازی با لغت به کار می‌برد که از این و آن شنیده بود. درباره‌ی نام‌های خاصی که تازه به گوشش می‌خورد تنها به این بسنده می‌کرد که آنها را با لحنی پرسش‌آمیز تکرار کند، چون فکر می‌کرد با همین شیوه، بی‌آن که وانمود کند قصد پرسش دارد، توضیح بیشتری به او داده خواهد شد.

از آنجا که به کلی از روحیه نقادی که می پنداشت درباره همه چیز دارد بی بهره بود، کاربرد این تعارف که به کسی که به او خدمتی کرده ایم می گوئیم خدمت از او بوده است، و توقع نداریم که این را بپذیرد، درباره او بیهوده بود چون هرچه را که می گفتم باور می کرد. خانم وردورن با همه علاقه کورکورانه ای که به او داشت و او را همچنان بسیار ظریف می دانست، دیگر می رنجید هنگامی که او را برای شنیدن سارا برنار به لژی در کنار صحنه دعوت می کرد و برای دلجویی بیشتر می گفت: «لطف کردید که آمدید، دکتر، بخصوص که مطمئنم سارا برنار را پیش از این خیلی دیده اید و جایمان هم زیادی جلو است»، و دکتر کوتار، از راه رسیده با لبخندی که هنوز لازم بود آدم واردی درباره خوبی یا بدی نمایش نظر بدهد تا محو بشود یا حالت لبخندی واقعی به خود بگیرد، در جواب می گفت: «درست است، زیادی جلویم و از سارا برنار هم داریم خسته می شویم. اما شما خواستید من بیایم. برای من خواست شما حکم دستور را دارد. خیلی خوشوقتم از این که این کار کوچک را برای شما بکنم. برای خوشامد کسی به خوبی شما چه کارها که آدم نمی کند!» سپس می گفت: «سارا برنار است که به صدای طلایی معروف است، مگر نه؟ اغلب هم درباره اش می نویسند که صحنه را به آتش می کشد. اصطلاح عجیبی است، نه؟» با این امید که کسی در این باره چیزی بگوید که نمی گفت.

روزی خانم وردورن به شوهرش گفت: «فکر می کنم با این شکسته نفسی و کم ارزش جلوه دادن چیزهایی که به دکتر می دهیم اشتباه می کنیم. آدم دانشمندی است که خارج از دنیای روزمره زندگی می کند، خودش ارزش چیزها را نمی فهمد و هرچه را که ما به او می گوئیم قبول می کند.» آقای وردورن جواب داد: «متوجه شده بودم، اما جرأت نمی کردم به تو بگویم.» و در نخستین روز سال نو که پس از آن آمد، آقای وردورن به جای آن که برای او یا قوتی سه هزار فرانکی بخرد و به تعارف بگوید چیز کم ارزشی است، سنگی بدلی خرید و به کنایه به او فهماند که به دشواری می شد چیزی به آن